



باکری ناپل

عنوان فصل دوم کتاب پوست

La Pelle است نوشته‌ی کورتزیو مالاپارته Curzio Malaparte نویسنده‌ی ایتالیایی . متولد پراتو ، ایالت تاسکانا که در تابستان سال ۱۹۵۷ از سرطان ریه دردم مرد .

پوست کتابی است درباره‌ی «آزاد شدن» اروپا در جنگ دوم جهانی و شرح تمامی آنچه که این «آزادی» با خود برای اروپا، و در نتیجه دنیا، به ارمغان آورد . نویسنده ، آن روی سکه را نشان می‌دهد . آن روکه خیلی‌ها ندیده‌اند، یا نمی‌خواهند ببینند .

تقدیم‌نامه‌ی کتاب این است :

«به یاد سرهنگ هنری . ه . کومینگ ، از دانشگاه ویرجینیا و همهی سربازان خوب و شجاع و نجیب امریکایی - رفقای نظامی من در سالهای ۱۹۴۵ و ۴۳ - که بیهوده برای آزادی اروپا مرده‌اند»

یک روز که من و جیمی از ناوایی سراسیب «سانتا باربارا» بیرون می‌آمدیم، همچنانکه داشتیم بیسکویت‌های گرم و شکننده را توی دهانمان خرد می‌کردیم ، جیمی از من پرسید :

- تا حالا هیچ باکره دیدی ؟
- آره ، اما ازدور .

— نه I Mnan از نزدیک . هیچ از نزدیک با کره دیدی ؟
— نه ، از نزدیک هیچوقت .

Come on Malaparte * *

اول نمی خواستم همراهیش کنم . می دانستم که می خواهد چیزی دردناک و شرم آور نشانم دهد ، نمونه ای زننده از سرافکنندگی جسمی و روحی ای که انسان در ناامیدی به آن می رسد . خوشم نمی آید شاهد سرافکنندگی انسانی باشم و ناراحت می شوم که چون قاضی یا تماشاگری بنشینم و به انسانهای نگاه کنم که از آخرین پله های پستی فرود می آیند ، می ترسم که رو بر گردانند و به من لبخند بزنند .
جیمی پیشاپیش من در پیچ و خمهای کوچه های «فورچه لا» می رفت و می گفت :

Come on, come on, don't be silly. *

از دیدن اینکه انسان برای زنده ماندن تا چه حد می تواند پست شود، ناراحت می شوم . جنگ را ترجیح می دادم به «طاعونی» که پس از آزاد شدن ، همه ی مردها و زن ها و بچه های ماراکشیف و فاسد و سرافکننده کرده بود . پیش از آزاد شدن برای «نمردن» مبارزه کرده و رنج برده بودیم . اکنون برای «زنده ماندن» مبارزه می کردیم ، رنج می بردیم . اختلاف میان مبارزه برای نمردن و مبارزه برای زنده ماندن ، بسیار عمیق است . انسانهایی که برای نمردن می جنگند شرافتشان را حفظ می کنند و مرد و زن و بچه با حسادت و سرسختی ای شدید از آن دفاع می کنند . مردان سر خم نمی کردند . به کوهها و جنگل ها می گریختند و در غارها زندگی می کردند و چون گرگان علیه اشغالگران می جنگیدند . برای نمردن می جنگیدند . جنگی که شریف بود و شرافتمند و بحق . زنان برای خرید ماتیک و جوراب ابریشمی و سیگار ویانان تن خود را در بازار سیاه نمی فروختند : از گرسنگی رنج می بردند اما خود را نمی فروختند . مردشان را به دشمن نمی فروختند . از گرسنگی مردن فرزندشان را بر خود فروشی و یا فروش مردشان ترجیح میدادند . تنها جنده ها خودشان را به دشمن می فروختند . ملل اروپا پیش از آزاد شدن با سر بلندی ای پرشکوه رنج می بردند . با سر بلندی می جنگیدند . برای «نمردن» می جنگیدند . و انسان وقتی برای نمردن می جنگد با قدرت ناامیدی به هر چیز که زندگانی و ابدیت و زندگی انسانی را می سازد ، به شریفترین و پاکترین جوهر زندگی و به شرافت و سر بلندی و آزادی وجدان ، چنگ میزند . برای نجات روح می جنگد .

اما پس از آزادی انسانها مجبور شدند برای «زنده ماندن» بجنگند . و جنگ برای زنده ماندن خوارکننده و وحشتناک است و احتیاجی شرم آور . تنها

* منظورم اینه .

** بزنی بریم مالپارته .

** بریم ، بالا ، خل نشو .

برای زنده ماندن است و تنها برای نجات پوست . جنگی برضد بردگی و برای آزادی و شرافت انسانی و افتخار نیست . جنگی است علیه گرسنگی . جنگی است برای لقمه‌ای نان و کمی آتش و یک تکه پارچه تا فرزندانشان را بآن بپوشانند، برای کمی گاه تا بروی آن بخوابند . هنگامیکه انسانها برای زنده ماندن می‌جنگند همه چیز ، حتی یک جعبه‌ی خالی و یک ته سیگار و یک قاچ پرتقال و یک تکه نان خشک که از میان زباله بیرون کشیده شده باشد و یک قطعه استخوان ، برایشان دارای ارزشی عظیم و قاطع است. انسانها برای زنده ماندن بهر نوع پستی و بی‌شرمی و جنایت قادرند . هر کس از ما برای یک لقمه نان حاضر است که زن و دخترش را بفروشد و مادرش را کثیف کند و برادران و دوستانش را بفروشد و بامرد دیگری بخوابد . حاضر است زانو بزند ، روی زمین بخزد و کفش کسی را که سیرش کند بلیسد و در زیر تازیانه کمر خم کند و بالبخند صورتش را که از تف خیس شده است پاک کند . لبخندی سرافکننده و شیرین و نگاهی پر از امید خانوادگی و حیوانی و عالی .

جنگ را بر طاعون ترجیح میدادم . در طول یک روز ، در طول چند ساعت، همگی، مرد وزن و بچه ، به این میکرب مرموز و هولناک دچار شده بودند. آنچه که مردم را متعجب و درمانده میکرد خصوصیات ناگهانی و شدید و کشنده‌ی این مرض بود . طاعون در چند روز کاری کرده بود که استبداد در بیست سال و جنگ در سه سال گرسنگی و عزا ورنج ، نتوانسته بود انجام دهد . این ملتی که در خیابانها خود و شرافت و تن و گوشت فرزندش را میفروخت آیا میتواند همان ملتی باشد که تا چند روز پیش در همان خیابان آزمایشی چنان هولناک و عظیم ، از شجاعت و خشم ، علیه آلمانها داده بود ؟

آندم که آزادی‌بخشان، در اول اکتبر ۱۹۴۳، به نخستین خانه‌های حومه‌ی شهر در حوالی «توره‌دل‌گروه‌کو» رسیده بودند اهالی ناپل با جنگ بیرحمانه‌ای که چهار روز طول کشید آلمانها را از شهر رانده بودند . ناپلی‌ها قبلا ، در اوایل سپتامبر در روزهای بعد از عفو و آتش‌بس ، علیه آلمانها عصیان کرده بودند اما این شورش با سنگدلی‌ای قاطع در خون خفه شده بود . آزادی‌بخشانی که ملت بابی‌صبری انتظارشان را میکشید در چندجا بدریا ریخته شده بودند و در چندجای دیگر ، در نزدیکی «سالرنو» بساحل چسبیده و مقاومت میکردند و آلمانها دوباره شجاعت و خشمشان را بازیافته بودند . در اواخر سپتامبر وقتی آلمانها در خیابانها شروع کرده بودند به «جمع‌آوری» مردها و آنها را چون گله‌ی بردگان به کامیونها سوار می‌کردند تا به آلمان برند ؛ اهالی ناپل بتحریک و سرکردگی انبوه زنان خشمگینی که فریاد میزدند «مردها را نبرید!» بی‌اسلحه به جنگ با آلمانها برخاسته بودند و آنها را در کوچه‌ها زندانی کرده بودند و قتل عام کرده بودند و در زیر سیلی از سنگ و ائانه و آب‌جوش، که از بالای بامها و بالکن‌ها و پنجره‌ها میریخت ، له کرده بودند . پسر بچه‌های تحریک شده دسته دسته خودشان را جلوی «پاتر» می‌انداختند و با دودست بسته‌های مشتعل گاه را بلند می‌کردند و در حال

آتش زدن آن لاک پشت های پولادین جان میسپردند . دختر بچه ها با ظاهری خندان و بیگناه به آلمانهای تشنه که در شکم تانگهای سوزان از آفتاب حبس بودند خوشه های انگور نشان میدادند و همینکه آلمانها سرپوش بر جک تانگ را برمی داشتند و برای گرفتن این هدیهی دوستانه سر بیرون می کردند ، پسر بچه های کمین کرده آنان را بآبارانی از بمب دستی، که از مردهی دشمنان گرفته شده بود، قتل عام میکردند. عدهی پسر بچه ها و دختر بچه هاییکه در این جنگ بی رحم و سخاوتمندانه جان سپردند فراوان بود .

اتومبیلها و ترامواهای واژگون شده در خیابان مانع عبور ستون نیروی آلمان میشد که برای کمک به نیروهای میرفت که در «اه بولی و کاوا» مقاومت میکردند. مردم ناپل بهنگام عقب نشینی آلمانها از پشت سر به آنان حمله نکرد. در حالی که هنوز جنگ «سالرنو» ادامه داشت دست خالی با آنها روبرو شد . برای ملتی که در اثر سه سال گرسنگی و بمبارانهای وحشتناک و مداوم بی رمق شده بود دیوانگی بود که در مقابل نیروی آلمان که از ناپل عبور میکرد تادرمقابل متفقینی بایستد که در «سالرنو» پیاده شده بودند ، مقاومت کند . پسر بچه ها و زن ها در این جنگ آزاد چهار روزه از همه وحشتناکتر بودند . صورت بسیاری از اجساد دفن نشده سربازان آلمانی، که دوروز پس از آزادی ناپل دیده بودم ، خراشیده و گلوهایشان پاره بود. هنوز جای دندان در گوشت دیده میشد . خیلی از قیافه ها بر اثر ضربهی قیچی بی شکل شده بود . خیلی ها در دریا ای از خون افتاده و میخی در جمجمه شان فرو رفته بود . پسر بچه ها بجای اسلحه میخ های بزرگ را بضرر تکه های سنگ به سر آلمانی ای فرو میکردند که توسط ده پسر بچهی دیگر بزمین خوابیده شده بود.

جیمی در حالیکه پیشاپیش من در پیچ و خم کوچه های «فورچه لا» پیش میرفت میگفت :

Come on, come on, don't be silly

جنگ را به طاعون ترجیح میدادم . در طول چند روز ، ناپل مجموعه ای از سرافکنندگی ورنج و جهنمی از پستی شده بود. و با اینهمه میکرب هولناک موفق نمیشد آن حس عالی ای را نابود کند که پس از قرن ها گرسنگی و بردگی در ناپلی ها زنده مانده بود . هیچ چیز موفق نخواهد شد رحم عالی و کهن اهل ناپل را نابود کند . اگر در ملتی رحم وجود نداشته باشد ، حس آزادی وجود نخواهد داشت. حتی آن که زن و دخترش را میفروخت ، حتی زنی که برای یک پاکت سیگار جندگی میکرد ، حتی دختری که برای یک بسته آب نبات خودش را میفروخت، نسبت بخود رحم داشت . حس خارق العاده ورحمی عجیب بود . تنها بخاطر این رحم کهن و جاودانی، آنها روزی آزاد خواهند شد . انسانهای آزاد .

میگفتم : Oh Jimmy, they love freedom! اینها آزادی را دوست دارند!

They love freedom so much! They love American boys, too .
They love freedom, American boys, and cigarettes, too .

* اونا خیلی آزادی رو دوست دارن ، امریکاییها هم دوست دارن ، آزادی رو دوست

دارن ، امریکاییها و سیگارو هم دوست دارن



پروہشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پروپوزیشن گاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی

به سیاه خیره شد . به دوروبرم نگاه کردم . همه رنگ پریده بودند . همه از ترس و نفرت رنگ پریده بودند .

سیاه با صدای ناهنجاری گفت : Really, she is a virgin. ◊
و انگشتش را آهسته چرخاند .

سر مرد از پارگی میان پرده‌ی قرمز بیرون آمد و گفت :
Get out the finger **

سیاه درحالی‌که انگشتش را بیرون میکشید گفت :
Yes, she is like a child ◊

ناگهان دختر پاهایش را با حرکت نرم زانوها بست و بایک جهش بلند شد و لباسش را پایین آورد و با حرکت سریع دست سیگاری را از دهن یک ملوان انگلیسی که نزدیک تختخواب بود بیرون کشید .

سر مرد گفت : Get out, pleas ◊ ◊

همگی بآرامی ، یکی بعد از دیگری ، از در کوچک ته اطاق بیرون رفتیم و ناراحت و شرمسار پاهایمان را روی کف اطاق بصدا درآوردیم .
وقتی بیرون آمدیم به جیمی گفتم : باید راضی باشین که ناپل به همچین روزی افتاده .

جیمی گفت : مسلماً تقصیر من نیست .
گفتم : اوه نه . واضحه که تو مقصر نیستی ، اما باید خیلی راضی باشین که فاتح همچین شهری هستین . بدون این نمایشها چطوری خودتونو فاتح حس می‌کنین ؟ راست بگو جیمی ، بدون این نمایش خودتون رو فاتح حس نمی‌کنین .
جیمی گفت : ناپل همیشه اینطور بود .

گفتم : نه ، هیچوقت اینطور نبود . این چیزها هرگز تو ناپل دیده نشده بود . اگه شما از این چیزها خوشتون نمی‌اومد واگه این نمایش باعث تفریحتون نمیشد این چیزها تو ناپل اتفاق نمی‌افتاد ، این نمایش تو ناپل دیده نمیشد .

جیمی گفت : ما ناپل رو نساختیم . ساخته و پرداخته دستمون افتاد .
گفتم : شما ناپل رو نساختین اما ناپل هیچوقت اینطور نبود . بدباکره های امریکای فکر کن که اگه امریکا جنگ رو می‌باخت تو نیویورک و شیکاگو برای یک دلار پاهاشونو باز میکردن . اگه جنگ رو باخته بودین رو اون تختخواب بجای اون دختر بیچاره‌ی ناپلی یه باکره‌ی امریکای افتاده بود .

جیمی گفت : مزخرف نگو . اگه هم جنگ رو باخته بودیم این چیزها تو امریکا اتفاق نمی‌افتاد .

* راست راستی باکره‌س

** انگشتتو درآر .

* آره ، انکاری بچس

** بی‌رحمت برین بیرون .

گفتم : اگه جنگرو باخته بودین تو امریکا بدتر از این هم اتفاق می افتاد . همه ی فاتحین برای اینکه خودشونو قهرمان حس کنن به دیدن این چیزها محتاجن . احتیاج دارن که انگشتاشونو تو دختر بیچاره ی مغلوبی فرو کنن . جیمی گفت : مزخرف نگو .

گفتم : ترجیح میدم که جنگرو بیازم و مثل این دختر بیچاره روی تختخواب بشینم ، تا اینکه برای چشیدن لذت وغرور فتح انگشتمرو وسط پای يك باكره فرو کنم .

جیمی گفت : توهم برای تماشاآمده بودی . چرا اومدی ؟

گفتم : چرا که من پستم ، جیمی . چرا که منم بدیدن این چیزها احتیاج دارم . چرا که حس کنم که شکست خورده و بدبختم .

جیمی گفت : اگه خیلی دلت میخواد که طرفدار شکست خورده ها باشی چرا توهمرو اون تختخواب نمی افنی ؟

گفتم : جیمی راست بگو از روی میل يك دلار میدی تا باز شدن پاهامو

بینی ؟

جیمی بزمین تف کرد و گفت : واسه دیدن تو یکشاهی هم نمیدهم . گفتم : چرا نه ؟ اگه امریکا جنگرو باخته بود من فوراً میرفتم اونجا تا ببینیم که اخلاف واشینگتن چطور پاهاشونو جلوی فاتحین باز میکنند .

جیمی فریاد زد : « Shut up » و بازویم را فشرده .

گفتم : جیمی چرا به دیدنم نیای ؟ تمام سربازای لشکر پنجم برای دیدنم میان . حتی ژنرال کلارک هم میاد و حتی تو هم می آی . برای دیدن مردی که تکمه های شلوار و پاهاشو باز میکنه يك دلار ، دودلار حتی سه دلار خواهی پرداخت . تمام فاتحین برای اطمینان از فتحشون بدیدن این چیزها احتیاج دارن .

جیمی گفت : تو اروپا همه غیر از يك دسته دیوونه و خوك نیستن . گفتم : جیمی راست بگو وقتی به امریکا و خونوات تو « کله ولاند، اوهایو » برگشتی خوشت میاد تعریف کنی که انگشتنای فاتح شما از زیر طاق نصرت پای يك دختر بیچاره ی ایتالیای گذشت .

جیمی آهسته گفت : « Don't say that »

گفتم : جیمی معذرت میخوام ، برای تو و خودم متأسفم . میدونم که تقصیر ما و شما نیست . اما فکر بعضی چیزها منو اذیت میکنه . نمیایستی منو پیش اون دختره میردی . نمیایستی برای دیدن این چیز وحشتناک می اومدم . جیمی برای تو و خودم متأسفم . حس میکنم که بدبخت و پستم . شما امریکاییها

* خفه شو .

** این حرفو نزن .

پسر های خوبی هستین و بعضی چیزهارو بهتر از اونای دیگه می فهمین . اینطور نیست جیمی، که حتی توهم چیز کی میفهمی ؟

جیمی آهسته گفت : Yes, I understand و بازویم را محکم فشرد .

مثل آنروزی که از پله های «کیایا» در ناپل بالا میرفتم ، حس میکردم که بدبخت و پستم . پله های طولانی ای هستند که از خیابان «کیایا» به سوی «سانتاترزه لادلی اسپانیولی» کشیده شده اند . محله ی فقیرانست که زمانی سربازخانه ها و جنده خانه های سربازهای اسپانیولی در آن قرار داشت . یک روز شرحی بود و لباسها ای که برای خشک شدن روی بندهای میان خانه ها آویزان بودند با باد ، مانند پرچم تکان میخوردند . ناپل پرچمهای خود را بیای فاتحین و مغلوبین نینداخته بود . شب گذشته آتش سوزی ای قسمت اعظم کاخ باشکوه دو کهای «چه لاماره» را در خیابان «کیایا» در نزدیکی پله ها از بین برده بود و هنوز بوی خشک چوب سوخته و دود سرد در هوای گرم و مرطوب سرگردان بود . آسمان خاکستری رنگ بود . چون آسمانی از کاغذ که در اثر رطوبت لکه شده باشد .

در روزهای شرحی ناپل در زیر آسمان پیسه سسته و گر گرفته حاتی بینوا و در عین حال وقیح دارد . خانه ها و کوچه ها و مردم حاتی فلک زده و بدجنس داشتند . در افق و بر روی دریا آسمان چون پوست سوسماری پر از لکه های سفید و سبز بود و رطوبتی سرد و کدر ، که خاص پوست خزندگان است ، آنرا خیس میکرد . ابرهای خاکستری با حاشیه ی سی و آبی کثیف ، افق را لکدار میکردند و وزش گرم شرحی خطی زرد و چرب بر آنها میکشید . دریا رنگ قهوه ای و سبز پوست قورباغه را داشت و بوی آن بوی ترش و شیرین بدن قورباغه بود . از دهان «وزوویو» دود زرد رنگ و غلیظی برمیخاست که فشار صورت آسمان برابر ، آنرا چون گیوی عظیم کاجی باز میکرد و شکافهای سیاه و ترکهای سبز رنگ داشت . تاکهای که بر مزارع از غوانی رنگی قشر مذاب و منجمد ، پخش شده اند و کاجها و سروها ای که ریشه شان در بیابانهای خاکستر فرورفته است و خانه های خاکستری و قرمز و فیروزه ای رنگ که به پهلوی آتشفشان چسبیده اند و باخشتی کدر جلوه گرند در این چشم انداز که سایه روشنی سبز رنگ داشت و شاعهای زرد و ارغوانی آنرا میشکافت ، هم آهنگی ای کدر و مرده داشتند .

وقتی شرحی میوزد پوست آدم عرق میکند . گونه ها از عرقی کدر خیس می شود و میدرخشد . سایه ای سیاه و کثیف و سنگین در اطراف چشم و دهان و گوش بخش میشود . صداها چاق و تنبل بگوش میرسند ، حاتی غیر عادی دارد و معنی ای مرموز چون حرفهای جمعیتی ممنوع . مردم مثل اینکه در زیر فشار اضطرابی مرموز ناتوان شده باشند یحدا راه میروند ، و بچه ها در حالیکه تکه نان یا میوه سیاه شده از مگس را بدندان میکشند ساعتها بوی آنکه کلمه ای بگویند

* آره ، می فهمم .

به روی زمین می‌نشینند و یابدیوارهای که پیسه بر روی زمین کهنه‌شان مارمولک‌های بی‌حرکتی را نقاشی کرده است، نگاه می‌کنند. در جلو خوان پنجره‌ها گل‌های میخک دودکنان در گلدانهای سفالی می‌سوزند و آوار زنی گاه‌گاه بگوش میرسد. آواز بکندی از پنجره‌ای بدینجره‌ای دیگر می‌پرد و چون پرندای خسته بر هر جلوخوانی مینشبد.

بوی دود سرد آتش‌سوزی کاخ «چه‌لاماره» در هوای غلیظ و لزج، سرگردان بود و من با اندوه بوی این شهر مغلوب تاراج شده‌ی آتش زده شده‌را می‌شنیدم. بوی کهنه‌ی کندر و آتش عزاداری این «ایلیو» را، که بر ساحل دریای پر از ناوهای دشمن بزانو افتاده بود و در زیر آسمانی پر از پیسه پرچم‌های ملل فانیج، که برای انغال طولانی‌ای از ده‌جای دنیا بداینجا دویده بودند، در چربی باد گنبدیده‌ایکه از ته افق میوزید، می‌پوسید.

من در ابوه سربازان منقبن که روی پیاده‌روها درهم می‌آوردند و بهم فشار می‌آورد و بهم‌دیگر تنه می‌زدند و بهم‌دیگر لهجه‌های ناشناس دنیا فریاد می‌کشیدند و در ساحل رود خشمناک ماشین‌ها که در خیابان تنگ موج می‌زد، از خیابان «کیایا» بسوی دریا می‌رفتم. اونیفورم سبز رنگم که از گلوله‌ی تفنگ‌های خودمان سوراخ بود و از جسد سربازان انگلیسی‌ای که در «العالمین» و «طبروق» کشته شده بودند، کنده شده بود، بتنم‌زار می‌زد. در انبوه‌آشتی‌ناپذیر لشکری بیگانه گم شده بودم که با فشار مرا بجلو میراند و با آرنج و شانه مرا بگوشه‌ای میانداخت و بعد بر میگشت و با تحقیر به‌علامات طلا‌ای اونیفورم‌م نگاه میکرد و با صدای خشمناک می‌گفت:

You bastard, you son of a bitch, you Dirty Italian Officer *

قدم‌زنان فکر می‌کردم «چه کسی میداند که:

You bastard, you son of a bitch, you dirty Italian officer.

به فرانسه چه میشود؟ چطور میشود آنرا به روسی و سربی و لهستانی و دانمارکی و هلندی و نروژی و عربی ترجمه کرد؟ فکر می‌کردم چه کسی میداند که ترجمه‌اش به برزیلی و چینی و هندی و بانتو و مالاگیشی چگونه خواهد بود؟ به آلمانی چطور میشود ترجمه کرد؟ می‌خندیدم و فکر می‌کردم، که حتماً زبان فاتحین آلمانی هم خوب ترجمه میشد. حتی آلمانی. چرا که زبان آلمانی در مقابل زبان ایتالیا ای زبان ملتی فاتح بود. می‌خندیدم و فکر می‌کردم که تمام زبانهای روی زمین حتی بانتو و چینی و حتی آلمانی زبان ملل فاتح بود و فقط ما و فقط ایتالیا ایها در خیابان «کیایا» در ناپل و در تمام خیابانهای شهرهای ایتالیا بزبانی حرف می‌زدیم که زبان ملت فاتحی نبود. و به اینکه يك Bastard, Son of a bitch بیچاره هستم افتخار می‌کردم.

در میان جمعیت با چشم کسی را می‌جستم که او هم به Italian bastard وبه

* توله سگ، بچه مول، ... کیف ایتالیایی.

Son of a bitch بودن خود افتخار کند . به صورت تمام ناپلی‌ها اینکه بر می‌خوردم خیره میشدم . آنها هم درانبوه فاتحین گم شده با فشار آرنج بگوشه‌ای پرتاب شده بودند . مردانی بودند بیچاره و رنگ پریده و لاغر و زنانی با صورت استخوانی و سفید، که بزور بزك بطرز زنده‌ای زنده شده بود، و بچه‌های لاغر با چشمانی بزرگ و گرسنه و ترسان، و من افتخار میکردم که مثل آنها يك Italian bastard هستم .

اما چیزی در نگاه و در صورتشان مرا سرافکنده میکرد . در آنها چیزی وجود داشت که مرا عمیقاً می‌آزرد . غرور بی‌آزم و پست و هولناک‌گرستگی . غرور و قیح و درعین حال شرمسار‌گرستگی بود . رنجشان روحی نبود، جسمی بود . از هیچ چیز دیگری ، جز جسم ، در عذاب نبودند . و ناگهان خود را در انبوه فاتحین و ناپلی‌های بیچاره و گرسنه تنها و بیگانه یافتیم . از سیر بودنم خجل شدم . از اینکه چیزی جز يك Italian bastard و يك Son of a bitch نبودم ، از خجالت سرخ شدم . از اینکه من هم يك ناپلی بیچاره و گرسنه نبودم خجالت کشیدم و در حالیکه با آرنج راه باز میکردم ، از انبوه جمعیت خارج شدم و بر روی اولین پله‌ی پلکان «کیایا» قدم گذاشتم .

پلکان طولانی پر از زنهای بود که یکی پهلوی دیگری چون پله‌ی يك آمفی‌تئاتر نشسته بودند . و مثل این بود که برای تماشای نمایشی باشکوه آنجا گرد آمده‌اند . می‌خندیدند و بلند حرف می‌زدند ، یا میوه می‌خوردند و سیگار میکشیدند یا آب‌نبات می‌مکیدند، آدامس می‌جویدند . بعضی‌ها بجلو خم شده بودند و آرنج‌ها را به‌زانو تکیه داده بودند و صورتشان میان دست‌هاشان پنهان بود و بعضی‌ها بعقب افتاده بودند و بازوهاشان را به پله‌ی بالا‌ی تکیه داده بودند و بعضی دیگر به پهلوی می‌داده بودند . همه فریاد می‌زدند و اسم همدیگر را صدا میکردند و بجای حرف ، صدای بیشکل دهانشان باهم عوض میشد و به‌آشنایانشان که بالاتر و پایین‌تر نشسته بودند، و یابه‌پیرزنها‌ی که از بالکن و پنجره‌ی کوچه‌ها سر بیرون کشیده و ژولیده و کثیف دهن بی‌دندان‌شان بخنده‌ای و قیح باز میشد ، فریاد می‌کشیدند و دست‌ها را تکان می‌دادند و دشنام و ناسزا میگفتند . زنهاییکه برپله‌ها نشسته بودند موهای همدیگر را مرتب میکردند . موی همه بشکل قلعه‌ی بلند از مو و روبان مرتب و ساخته شده بود و باسن‌جاق و شانه‌های از استخوان لاک‌پشت نگهداری میشد و چون زلف مریم‌های مومی‌نیش‌کوچه‌ها ، با گل و گیسوی ساختگی ترین شده بود .

زن‌ها روی پله‌ای نشسته بودند که شبیه پله‌ی فرشتگان خواب یعقوب بود و باین میمانست که برای جشن یا نمایشی جمع شده‌اند که در آن هم تماشاچی وهم بازیگرند . گاهی یکی از آنها شروع می‌کرد بخواندن یکی از آن‌ها و از آن‌ها غمگین ناپلی‌که فوراً باخنده و صداهای ناهنجار و فریاد‌های خفه‌که چون فریاد درد و یا طلبیدن کمک بود ، از میان می‌رفت . چیزی شرافتمند در این زن‌ها و در حرکات گاه و قیح و گاه مسخره و گاه با ایهت و در صحنه‌آرایی نامرتبشان، وجود داشت.

چیزی نجیب و خالص در بعضی از حرکاتشان یافت میشد . در دستی که بلند میشد تا پیشانی را با سر انگشت لمس کند و در دست چابک و چاقی که مورا مرتب میکرد و در حرکت صورت و در سری که به شانه خم میشد تا حرفها و صداهای وقیحی را که از بالای بالکنها و پنجرهها میفتادند بهتر بشنود و بالاخره در حرف زدن و خندیدنشان . وقتی پا بروی اولین پله گذاشتم ناگهان همه ساکت شدند و سکوت عجیبی پر پرزان چون پروانه‌ی بزرگ و رنگارنگ روی پلکان انباشته از زن قرار گرفت .

پیشاپیش من چند سرباز سیاه بالا میرفتند که در او نیفورم کاکمی رنگ خود پیچیده شده بودند و روی پاهای پهنشان میخرامیدند . کفششان همان کفشهای چرمی زرد رنگی بود که چون کفشی طلائی میدرخشید . در آن سکوت ناگهانی ، با غرور تنهای سیاهپوستان بالا میرفتند . و بالا رفتن تدریجی سیاهها از میان انبوه زنان ، میدیدم که پاهای آن فلکزدگان ، آرام و وحشتناک ، باز میشد و از میان شعاع صورتی رنگ گوشت عریان ، سیاهی آلت نمایان میگردد . ناگهان همه با صدای گرفته ولی بیحرکت فریاد زدند :

* Five dollars! five dollars !

و نبود حرکت ، صداها و حرفها را وقیح میکرد .

با صعود تدریجی سیاهان همه همه زیادتر و صداها رساتر و فریاد پیرزنهائی که از پنجره و بالکن سربیزون کرده بودند و سیاهان را تحریک میکردند ناهنجارتر میشد . آنها هم فریاد میزدند :

Five dollars! five dollars! go, joe! go, joe! go, go, go.

اما بعد از گذشتن سیاهان و بعد از جدا شدن پاهای طلایشان از پلهها ، رانهای دختران چون چنگ خرنجگاهی قهوه‌ای رنگ دریا ، و یا چون عضله‌ی صورتی رنگ صدف ، آهسته بسته میشد و دختران در حالیکه بازوها را تکان میدادند بعقب برمیگشتند و بامشتهای گره شده باخشمی شاد و هولناک به سربازان سیاه دشنامهای وقیح میدادند . تا اینکه اول یک سیاه بعد دیگری و باز هم یکی دیگر میایستاد و یکباره توسط ده بیست دست ، احاطه میشد . و من از این پله‌ی فرشتگان بالا میرفتم که راست در آسمان گنبدیده‌ای فرورفته بود که شرحی تکه‌های پوست آنرا میکند و بی صدا بر روی دریا پهن میکرد .

حس میکردم که بدبخت‌تر و پست‌تر از ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ هستم که مجبور شدیم اسلحه و پرچمهای خود را بیای فانتحین بیندازیم . گرچه اسلحه‌ها کهنه و زنگ‌زده بودند ، اما یادگار عزیز خانواده بود و همه‌ی ما سرباز و افسر با ما با ما ، گاه‌گاه‌های عزیز خانواده علاقه داشتیم . تفنگ و شمشیر و توپ کهنه بودند . مال آن دوران بود که زنها لباس بنند و مردان کلاههای استوانه‌ای و ردنکت و نیم‌چکمه‌ی دکمه‌دار داشتند . تفنگهای باروتی و قمه‌های زنگ‌زده و توپهای برتری‌ای که پدران ما با آنها همراه « گاریبالدی » و « ویتوریو مانوئل » بکمک « ناپلئون سوم »

○ پنج دلار! پنج دلار!

علیه اطریش و برای آزادی و استقلال ایتالیا جنگیده بودند . پرچمها هم قدیمی و از رسم افتاده بود . قدمت بعضیشان بسیار زیاد بود . پرچمهای جمهوری «ونیز» بودند که بر دگل کشتی‌ها در «له پانتو» و بر برجهای «فاما گوستا» و «کاندبا» باهتر از درآمده بودند . علامتهای جمهوری «جهنوا» و شهر «میلان» و «کره‌ما» و «بولونیا» بودند که بر «کاروچو» در جنگ با «فردریک باربروس» امپراطور آلمان باهتر از درآمده بود . علمهای بودند که «ساندرو بوتیچلی» آنها را نقاشی کرده بود و «لوررتو مانیفیکو» به کمانداران فلورانس هدیه کرده بود . علمهای «سینه‌نا» بودند که «لو کاسینوره‌لی» نقاشی کرده بود . پرچمهای رومی «کامپی‌دولویو» بودند که «میکل آنجلو» نقاشی کرده بود . در میان آنها پرچمیکه ایتالیا ایهای «وال پارازیو» به «گاریبالدی» هدیه کرده بودند و پرچم جمهوری ۱۸۴۹ رم نیز وجود داشت . پرچمهای «ویتور بودنتو» و «تری پسته» و «فیومه» و «زارا» و «حبشه» و «جنگ اسپانیا» بود . پرافتخارترین پرچمها در میان پرافتخارترین پرچم همدی دریاها و سرزمینها بود . چرا تنها باید پرچم انگلیس و امریکا و روس و فرانسه و اسپانیا پرافتخار باشد ؟ پرچم ایتالیا نیز پرافتخار بود . اگر بی افتخار بود به لجن کشیدش چه لذتی داشت ؟ ملتی در دنیا نیست که لااقل یکبار لذت انداختن پرچم خود را بیای فاتحین حس نکرده باشد . پرافتخارترین پرچمها نیز بلجن انداخته خواهند شد . افتخار ، آنچه را که انسان افتخار مینامد اغلب ته‌نشست لجن است .

روز ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ روزیکه ما اسلحه و پرچم خود را نه فقط بیای فاتحین ، بلکه مغلوبین هم انداختیم برای ما روز با شکوهی بود . آنها را نه فقط بیای انگلیس و امریکا و فرانسه و روس و لهستان و همه‌ی کسان دیگر بلکه بیای «بادولیو» و «موسولینی» و «هیتلر» هم انداختیم . بیای همه . بیای فاتح و مغلوب . حتی بیای آنکه دخالتی نداشت و در گوشه‌ای بتماشا نشسته بود . حتی بیای رهگذران . بیای تمام کسانی که هوس دیدن نمایشی عجیب و مفرح را کرده بودند که در آن لشکری اسلحه و پرچم خود را بیای اولین کسی که آمده بود مینداخت . نه برای اینکه این لشکر از دیگران بهتر یا بدتر بود . باید حق را گفت . در این جنگ پرافتخار نه فقط برای ایتالیا بلکه برای همه ، برای انگلیس و امریکا و آلمان و روس و فرانسه و لهستان ، برای همگی برای فاتح و مغلوب ، پیش آمده بود که به دشمن پشت کنند . در این جنگ با شکوه لشکری در دنیا نبود که یک روز لذت به لجن انداختن پرچم و اسلحه‌ی خود را نچشیده باشد .

درفرمانیکه بامارшал «بادولیو» امضا کرده بودند درست اینطور نوشته شده بود : «افسران و سربازان ایتالیا ای پرچمها و اسلحه‌ها را قهرمانانه بیای اولین کسی که می‌آید بیندازید.» جای اشتباه نبود . درست «قهرمانانه» قید شده بود . «محنین» «اولین کس» نیز واضح نوشته شده و جای شك باقی نمیگذاشت . واضح است که برای ما و برای همگی و برای فاتحین و مغلوبین و مخصوصاً برای ما خیلی بهتر بود اگر فرمان میدادند تا اسلحه را نه در ۱۹۴۳ بلکه ۱۹۴۰ یا ۱۹۴۱

بیندازیم که انداختن اسلحه بیای فاتحین در اروپا رسم روز بود . همه به ما میگفتند : «آفرین» . گرچه در ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ نیز بما «آفرین» گفتند . ولی به ما «آفرین» میگفتند ، چون وجداناً نمیتوانستند چیز دیگری بگویند .

واقعاً نمایشی بسیار زیبا و تفریحی بود . همدی ما افسر و سرباز در «قهرمانانه» تر انداختن پرچم و اسلحه در لجن دریای همه ، پیروز و مغلوب ، دوست و دشمن و در پای رهگذر و حتی آنکه از جریان خبر نداشت و متعجب میایستاد و نگاه میکرد ، سبقت میجستیم . خندان پرچم و اسلحه را در لجن میانداختیم و فوراً برای برداشتنش میدویدیم تادوباره شروع کنیم . ملت پرشور و خوب و خندان و پرسروصدا و شاد ایتالیا فریاد میزد : «زنده باد ایتالیا!» و مثل این بود که همگی زن و مرد و بچه از خوشحالی مست شده اند . همه دست میزدند و فریاد میکشیدند : «دوباره ! آفرین ! دوباره!» و ما خسته و بیحال و خیس عرق و با چشمانی که غرور مردانگی در آن میدرخشید و با صورتی که از سربلندی میهن پرستی روشن بود قهرمانانه پرچم خود را بیای فاتحین و مغلوبین میانداختیم و فوراً برای برداشتنش میدویدیم تا دوباره در لجن بیاندازیم . حتی سربازان متنفین ، انگلیسی ها و امریکای و روس ها و فرانسوی ها و لهستانی ها ، کف میزدند و مشت مشت آب نبات بصورتمان میپاشیدند و فریاد میزدند : «آفرین ! زنده باد ایتالیا!» و ما مسخره کنان پرچم و اسلحه را در لجن میانداختیم و فوراً برای برداشتنش میدویدیم تادوباره شروع کنیم .

واقعاً جشنی بسیار زیبا و فراموش نشدنی بود . در سه سال جنگ هرگز اینقدر تفریح نکرده بودیم . شب خسته و مرده بودیم و دهانمان از زیاد خندیدن درد میکرد ، اما مفتخر بودیم که وظیفه مان را انجام داده ایم . پس از جشن صف کشیدیم و بی اسلحه و پرچم بسوی میدان جنگهای تازه ای رفتیم تا جنگی را که با آلمانها باخته بودیم بامتنفین ببریم . با سری بلند ، آواز خوانان قدم میزدیم و مفتخر بودیم که بتمام ملت های اروپا آموخته ایم که دیگر راهی جز انداختن قهرمانانه ی پرچم و اسلحه در لجن و «بیای اولین کسی که میآید» وجود ندارد .

ترجمه ی بهمن محمص

* این نوشته به شیوه ی نگارش مترجم آمده است . «آرش»